

Bicimchee

# بیسیمچی

Magazine

صفحه‌ان زیبا

بیسیم‌چی، شماره نخست، ویژه گرامیداشت هفته دفاع مقدس، شنبه ۳۱ شهریور ۹۷



## این دفاع مقدس بود

مروری بر نقش مردم اصفهان در ۸ سال جنگ تحمیلی

Monday

22  
september  
1980

دوشنبه

۱۲  
ذی القعدة  
۱۴۰۰

۳۱  
شهریور  
۱۳۵۹

آغاز تهاجم نظامی عراق علیه ایران

## جنگ ماموریتی برای باورپذیری بود!

به یاد مردانی که ناممکن‌ها را در سال‌های دفاع مقدس ممکن ساختند

[سخن نخست]  
زینب عطایی

آن روز جنگ شروع شد، ۳۱ شهریور ۱۳۵۹؛ ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰. وقتی صدام هواپیماهای جنگنده اش را برای بمباران فرودگاه نظامی و غیرنظامی ایران فرستاد و نیروهای زمینی اش هم‌زمان به نوار مرزی ایران و عراق حمله کردند، فکرش را هم نمی‌کرد که در خاکی که به آن هجوم آورده، زمین‌گیر شود. در نظرش فتح کشوری که تازه انقلاب و دگرگونی را پشت سر گذاشته و در گوشه و کنار درگیر آشوب داخلی بود و در عین حال جلوی ابرقدرت‌های شرق و غرب سر خم نمی‌کرد، سه روزه ممکن می‌نمود. اما نبردی که صدام آغاز کرده بود و در کشورش به قادیسه صدام معروف شد، چنان به طول انجامید که دومین جنگ طولانی قرن پس از جنگ ویتنام لقب گرفت.

اما در این سوی داستان ما بودیم. سرمایه‌مان دستان خالی و مردانی خستگی‌ناپذیر بود که واژه نتوانستن را نیاموخته بودند. چشم می‌دوختند به دهان پیر و مرادشان و ناممکن‌ها را ممکن می‌ساختند.

با دست خالی می‌رفتند جلو و ادوات جنگی غنیمت می‌گرفتند. با همان توپ و تانک‌های غنیمتی دشمن لشکر توپخانه و لشکر زرهی راه می‌انداختند. گاه پیش اسیرهای عراقی آموزش می‌دیدند و قطعات یدکی را در صنایع داخلی می‌ساختند.

دل را می‌سپردند به خدا و می‌زدند به دل دشمن، چرا که در قاموسشان کلمه نمی‌توانیم معنایی نداشت. خرابی‌ها و ویرانی‌ها و داغ‌ها ماند روی دلمان اما توانستیم از خاکمان دفاع کنیم.

امروز در این روزهای ناامیدی و خبر پشت خبر که حتی جوهر خودکار هم نمی‌توانیم تولید کنیم، بیش از همیشه به امید نیاز داریم. می‌گویند ملتی که تاریخ نخواند باید تاریخ را تکرار کند. باید آن روزها را مرور کنیم. مرور روزگار صف و کوپن. مرور چگونه ایستادن روی پای خویش، زمانی که نیمی از دنیا با ما به جنگ برخاسته بودند. این روزها به جای اینکه بذر ناامیدی در دل همدیگر بکاریم، باید کسی دستانمان را بگیرد و ببرد. طلائی در شبی از شب‌های خیبر، روی خاکریز در کنار «حسن غازی» و «حسن پهرانی مقدم» و «حاجی زاده» وقتی می‌خواهند موشک دست‌ساز را در ببحوجه جشن و آتش‌بازی دشمن آزمایش کنند. دشمن در سه لایه تیراندازی می‌کند. باید آنجا باشیم و ببینیم که در هیاهوی کرکننده دشمن، موشکشان صدای ترقه هم نمی‌دهد. باید استیصالشان را ببینیم، اشک‌هایشان را. با آنها همراه شویم در فردا و فرداهایشان که چگونه کمر همت می‌بندند. دوره‌های چندساله را چندماهه می‌گذرانند. بی‌وقفه کار می‌کنند. یاد می‌گیرند و یاد می‌دهند. شبانه روز تلاش می‌کنند تا امروز برسیم به جایی که حرف برای گفتن داشته باشیم.

# هشت سال این گونه گذشت

روایت آغاز تا پایان هشت سال دفاع مقدس

ایرانی‌ها در انتظار ماه مهر و شنیدن زنگ آغاز سال تحصیلی مدارس بودند که زنگ جنگی ناخواسته و نابرابر نواخته شد. جنگ، ایرانی‌ها را از کلاس درس به کلاس جنگ کشاند؛ هم دانش‌آموزان را، هم معلمان را و هم دیگران را...!

فروردین ۱۳۵۹  
مرداد ۱۳۶۷

فروردین ۱۳۵۹  
آبان ۱۳۵۹

آذر ۱۳۵۹  
خرداد ۱۳۶۰

تیر ۱۳۶۰  
فروردین ۱۳۶۱

اردیبهشت ۱۳۶۱  
مرداد ۱۳۶۲

شهریور ۱۳۶۲  
اسفند ۱۳۶۳

فروردین ۱۳۶۴  
فروردین ۱۳۶۵

اردیبهشت ۱۳۶۵  
اسفند ۱۳۶۵

فروردین ۱۳۶۶  
مرداد ۱۳۶۷

## ۱ روزی جنگی بود

هنوز در دنیا بازار فیلم‌هایی که از جنگ‌های جهانی ساخته می‌شود، پررونق است و رمان‌هایی که روزهای جنگ را تصویر می‌کنند، پرفروش. دولت‌ها پول‌های زیادی خرج موزه‌های جنگ و یادبودهای جنگی شان می‌کنند و حتی برخی که جنگی درخشان در سابقه تاریخشان ندارند، افسانه می‌سازند و جنگی را که نبوده روایت می‌کنند. ایرانی‌ها هشت سال یکی از سخت‌ترین جنگ‌های دنیا را تجربه کردند، متحدی نداشتند و بسیاری علیه آنها متحد بودند. بیش از سی سال از پایان جنگ می‌گذرد، فیلم‌ها، کتاب‌ها و آثار بسیاری خلق شده‌اند و موزه‌های جنگی بسیاری در گوشه و کنار ایران برپا شده است، اما هنوز بسیاری در ایران تصویر واضحی از جنگ ندارند.

## ۵ ورق جنگ برمی‌گردد

عید سال ۶۱ برای ایرانی‌ها عید واقعی شده بود و ایرانی‌ها از پیروزی‌های بزرگی که آخرینش در نوروز ۶۱ به دست آمده بود، شادمان بودند. چشم‌های ایرانیان به خرمشهر دوخته شده بود. در عراق ترس از پیروزی‌های ایران حاکم بود، اما هنوز دل خوش داشتند که خرمشهر را محرمه می‌نامند و همچنان در اشغال آنهاست.

## ۲ این پاییز قرمز است

در ایران فصل پاییز فصل آغاز سال تحصیلی است. سال ۱۳۵۹ در عراق، رئیس جمهوری حاکم بود که برای شروع پاییز برنامه‌های دیگری داشت و پاییز را فصل آغاز جنگی خونین انتخاب کرده بود. صدام روز شروع جنگ را روز صاعقه و نام جنگ را قادسیه و خود را سردار قادسیه نامیده بود. قادسیه همان جنگی بود که در صدر اسلام مسلمانان، ایران را فتح کرده بودند. شهریور ۵۹ که به پایان می‌رسید، جنگی آغاز شد که پاییز آن سال را خونین کرد.

## ۶ تا مبارزه هست، ما هستیم

فروردین سال ۶۲ که به پایان رسید، ایرانی‌ها از خود می‌پرسیدند چرا قدرت‌ها این همه برای بقای صدام هزینه می‌کنند؟ بعدها جواب مشخص شد هزینه‌ها برای پیروز نشدن ایران انقلابی بود. رئیس جمهور عراق طلبکارانه با عرب‌های منطقه گفت‌وگو می‌کرد «من برای شما وارد جنگ شده‌ام و برای دفاع از موجودیت شما جنگ را ادامه می‌دهم.» در جبهه ایران اما داستان چیز دیگری بود؛ تا کفر و شرک هست، مبارزه هست و تا مبارزه هست ما هستیم.

## ۷ اروند مهار می‌شود

فروردین ۶۴ تجربه عملیات هور در کوله‌بار ایرانی‌ها بود. عملیات‌هایی که نشان می‌داد با وجود مجهز و پیچیده بودن خط دفاعی عراق، هنوز هم می‌توان روی غافلگیری حساب کرد. عراقی‌ها به خطوط دفاعی شان مطمئن بودند. هور را همچنان مسلح کرده بودند که اگر آنجا نیرویی هم نبود، عبور از آن غیرممکن بود. بهمن ۶۴ که رزمندگان ایران با عبور از اروند عراقی‌ها را غافلگیر کردند و فاو را گرفتند، صدام هیچ جوابی برای رسانه‌های دنیا نداشت.

## ۳ بحران بالا می‌گیرد

مهر سال ۵۹ در ایران همه دلخون زمین‌های اشغالی کشورشان بودند و از رئیس جمهور، بنی‌صدر که فرماندهی کل قوا را هم بیک می‌کشید آزادی زمین‌هایشان را می‌خواستند. در عراق، رژیم جشن شادی گرفته بود و برای دانش‌آموزهایش که سال تحصیلی شان بی‌دردسر آغاز شده بود، از پیروزی‌های سردار قادسیه می‌گفت.

## ۸ درجه درد بالا است

فروردین ۶۵ که به پایان می‌رسید، فاو در دست ایرانی‌ها تثبیت شده بود و ایرانی‌ها بزرگ‌ترین پیروزی شان را در چند سال اخیر جشن گرفته و به فکر پایان جنگ با پیروزی مطلق خویش بودند. در عراق همه کلافه بودند. با ایرانی‌ها چه می‌توانستند بکنند. هیچ کارشناسی در هیچ جای دنیا احتمال عبور ایرانی‌ها از اروند را نمی‌داد. اگر ایرانی‌ها بار دیگر کار غیرقابل پیش‌بینی انجام می‌دادند، آنها چه می‌توانستند بکنند؟

## ۹ ایران نباید پیروز شود

ایران پیروز کربلای ۵ بود. شاید مردم ایران پیش‌بینی نمی‌کردند که با وجود پیروزی‌هایشان در جبهه، سخت‌ترین روزهای جنگشان فرارسیده است. هرروز جبهه‌ای جدید در جنگ گشوده می‌شد؛ جنگ شهرها، جنگ نفتکش‌ها، جنگ اقتصادی. در عراق لحن حاکمان تغییر کرده بود و صدام با وجود شکست‌های اخیر از پیروزی‌های آینده‌دم می‌زد و می‌گفت: «به زودی سرنوشت جنگ تغییر خواهد کرد.» صدام به چه چیز امیدوار بود؟

## ۴ روزهای پیروزی فرا می‌رسد

خرداد سال ۶۰ در ایران، رئیس جمهور دیگر فرصتی برای خودش باقی نگذاشته بود. زمینی را که آزاد نکرده بود هیچ، اوضاع داخلی را هم بحرانی کرده بود. رئیس جمهور رفت و ایرانی‌ها از نو شروع کردند. در عراق همه به ماندن در خاک ایران مطمئن شده بودند و بی‌خبر از آنچه در ماه‌های آینده جنگ رخ خواهد داد، روزگار خوشی داشتند. مردم به جبهه‌ها سرازیر شدند، ارتشی‌ها و سپاهی‌ها به هم نزدیک و دور جدید عملیات‌های ایران شروع می‌شود.

# حکایت «خط شیر»

ماجرای اولین خط دفاعی جنگ که اصفهانی‌ها بنایش را گذاشتند و عراقی‌ها نامش را...

{ گزارش }  
آسیه دهباشی



در تاریخ هشت ساله دفاع مقدس همواره نام دو منطقه همچون ستاره‌ای در آسمان جهاد خوش می‌درخشد. در جاده اهواز-آبادان که حرکت کئی، ۴۵ کیلومتر مانده به آبادان، یک شهرک مسکونی می‌بینی که متعلق به سازمان انرژی اتمی بود و به شهرک دارخوین شهرت یافت.

این شهرک روزگار آغازین جنگ، خط مقدم حماسه بود اما پس از عقب راندن عراقی‌ها و به برکت خون‌های جاری شده بر زمین، شهرک به مکانی مقدس برای رزمندگان اعزامی از اصفهان تبدیل شد. «دارخوین» و «سلمانیه» دو روستا با فاصله ۲۰ کیلومتری از یکدیگر هستند که در شمال شرقی آبادان واقع شده‌اند و در زمان جنگ همواره زیر حملات شدید دشمن آتش باران می‌شدند. با شروع جنگ و پس از آنکه منطقه میان این دو روستا، به عنوان منطقه عبور یگان‌های سپاه سوم ارتش عراق از رودخانه کارون در نظر گرفته شد، در ۱۹ مهر ۱۳۵۹ نیروهای تیپ ۳۳ نیروی مخصوص و تیپ شش زرهی عراق پس از عبور از کارون و محاصره زمینی جزیره آبادان به منظور توسعه سرپل از سمت شمال تا جنوب روستای محمدیه که در نزدیکی روستای سلمانیه قرار داشت، پیشروی کردند.

در حساس‌ترین منطقه جبهه دارخوین به فرماندهی «سردار رحیم صفوی» و با حضور ۳۰ نفر از رزمندگان اولین خط پدافندی تشکیل می‌شود که به خاطر شجاعت مدافعان آن به «خط شیر» شهرت می‌یابد. خط شیر که در کانالی واقع در بستر نهری خشکیده در اطراف روستای محمدیه و عمود بر رودخانه کارون و جاده اهواز-آبادان قرار داشت، رزمندگان را ناچار می‌ساخت فاصله ۱۸ کیلومتری دارخوین تا سلمانیه را با خودرو و زیر آتش شدید دشمن طی کنند تا در محدوده سلمانیه و محمدیه با دشمن درگیر شوند. وجود فاصله دو کیلومتری بین خطوط دفاعی خودی با دشمن و نبودن عوارض در این منطقه باعث شد به پیشنهاد محمود پهلوان نژاد احداث کانال تی (T) شکل به طول یک هزار و ۷۰۰ متر و به عمق نزدیک به دو متر در خط شیر که پس از انجام عملیات فرمانده کل قوا به خط رضایی‌ها مشهور شد، در نوروز ۱۳۶۰ در دستور کار قرار بگیرد. حفر این کانال با تلاش شبانه روزی رزمندگان و زیر آتش دشمن حدود سه ماه طول کشید. عرض کانال حفر شده به نحوی بود که دو نفر با جعبه مهمات به راحتی می‌توانستند از داخل آن عبور کنند و حتی

در قسمت هایی از مسیر سنگرهایی برای نفرات، مهمات و بهداشتی پیش بینی شده بود. در طول کانال نیز نيزارهایی وجود داشت که کمک فراوانی به استتار کانال از دید دشمن می‌کرد. هر چند عملیات فرمانده کل قوا در خرداد ۱۳۶۰ تنها متکی به این کانال نبود، نزدیک شدن نیروها به سه خاکریز دفاعی دشمن از طریق این کانال آسیب پذیری رزمندگان را در طول عملیات تا حدی کاهش می‌داد.

حماسه «خط شیر» را می‌توان نقطه دفع تجاوز و آغاز «عملیات فرماندهی کل قوا» نامید. «حاج یوسف کشفی» فرمانده بهداری لشکر ۱۴ امام حسین (ع) و یکی از بازماندگان خط شیر در خصوص نحوه راه اندازی این خط دفاعی در روزهای نخستین جنگ می‌گوید: «پس از اینکه پاسگاه ده اسماعیلیه و بعد ده سلمانیه را گرفتیم، یک ده بالاتر به نام محمدیه را هم به تصرف خود درآوردیم، سه کیلومتر از محمدیه جلوتر رفتیم، سیل بندهایی بود که حریم زمین‌های مالکان بود، پشت سیل بند خط بستیم. ولی سیل بندها این قدر ارتفاع نداشت که وقتی بلند می‌شدیم، سرما پیدا نشود، در نتیجه پشت سیل بند، کانال با عمق

دو متر ایجاد کردیم تا توانستیم به طور کامل بایستیم. وقتی کانال ارتفاع پیدا کرد پشت سیل بند، سنگر ایجاد کردیم، این سیل بند یک معجزه بود. ما آنجا مستقر بودیم و دفاع می‌کردیم. عراق با ۱۵۰ دستگاه تانک و نفربر و تجهیزات پیشرفته می‌خواست این سیل بند را بگیرد و با ورود به اسماعیلیه، از طرف شادگان به ماهشهر و از طرف دیگر به اهواز برود.» او در ادامه از استقامت بچه‌ها و اینکه اجازه نمی‌دادند دشمن از سیل بند عبور کند، این‌طور می‌گوید: «عراقی‌ها چندین بار حمله کردند، اما نتوانستند خط دفاعی را بشکنند، یک شب آنقدر عملیات سنگین بود که دشمن نتوانست از سیل بند عبور کرده و تا نزدیک محمدیه بیاید ولی بچه‌ها با جان و دل و هر آنچه در کف داشتند، دفاع کردند. به خوبی به یاد دارم شهید شالباف با پای برهنه با چوب، عراقی‌ها را دنبال می‌کرد. با هر مشقتی بود آنها را بیرون کردیم و از آنجا آن سیل بند به خط شیر معروف شد.»

نامگذاری این خط به «خط شیر» نیز داستان جالبی دارد که حاج یوسف کشفی برایش این‌گونه روایتش می‌کند: «خود عراقی‌ها این اسم را گذاشتند، آنها که از تلاش بچه‌ها شوکه شده بودند به وسیله بی‌سیم به فرماندهان خود می‌گفتند: «لا انسان، جیش الاسد.» می‌گفتند این‌جابه جای انسان، لشگریان شیر با ما می‌جنگند. از همان جا بود که آن خط دفاعی به خط شیر معروف شد.»

حاج کشفی ادامه می‌دهد: «در ابتدای جنگ تقسیم‌بندی و گردان‌بندی در کار نبود و در خط شیر، علاوه بر بچه‌های اصفهان، بچه‌های هرمزگان، امیدیه و قم هم بودند ولی اصفهانی‌ها نقش اساسی داشتند و فرماندهی کل منطقه با رحیم صفوی بود. اما از عملیات آزادسازی بستان دیگر هر شهرستانی در تیپ خودش جای گرفت ولی ما چند نفر هرمزگانی تا انتها با بچه‌های اصفهان ماندیم و به این ترتیب دارخوین مقر بچه‌های اصفهان شد. پس از اینکه حاج حسین خرازی جا افتاد، رحیم صفوی کل منطقه را به او سپرد و خودش معاون محسن رضایی شد. البته پس از مدتی، سردار قاسم سلیمانی که آن زمان فرمانده کرمانی‌ها بود، نامه زد که ما هرمزگانی‌ها جزء منطقه شش هستیم و باید به منطقه خود بازگردیم، اما من به بچه‌های اصفهان و منطقه عادت کرده بودم و حاضر به ترک آنها نبودم، از طرف دیگر حاج حسین خرازی

هم قبول نکرد.» خط شیر همان سیل بند معروف عرب‌هاست که برای آب‌بندی زمین‌ها استفاده می‌شود، اما رزمندگان ما استفاده استراتژیکی کردند و از همین خط شیر، اولین عملیات پیروزمندانه را بچه‌های اصفهان با نام عملیات فرماندهی کل قوا رقم زدند. کشفی می‌گوید: «در خط شیر، شبانه کانال‌ها را در سه محور به عمق دو متر و طول دو کیلومتر ایجاد و در آنها سنگرهای آب، غذا، مهمات، داروخانه و درمانگاه جانمایی کردیم. روزها هم با خار و خاشاک روی آنها را می‌پوشاندیم تا مشخص نشوند. راس این کانال‌ها توسط یک کانال سراسری به هم وصل می‌شد که خط مقدمی به فاصله ۱۰۰ متر با دشمن بود و ما می‌توانستیم صدای حرف زدن عراقی‌ها را بشنویم، آنجا شده بود باتوق شهید عبدالرسول زرین که تک تیرانداز بود و پیشانی دیده‌بانی عراقی‌ها را نشانه می‌رفت.» برای عملیات آماده می‌شوند، اما اجازه عملیات به آنها نمی‌دهند شاید یکی از دلایل این بوده که انجام چند عملیات در قسمت‌های دیگر به شکست منتهی شده بود، تا اینکه دو شخصیت شجاع، با درایت و متخصص عملیات را تصویب می‌کنند، یکی آیت‌الله دکتر بهشتی و دیگری دکتر چمران. «آیت‌الله دکتر بهشتی خود را به منطقه رساند و بعد از سخنرانی در سالن انرژی هسته‌ای که در حدود ۱۰-۱۵ کیلومتری خط شیر بود، گفت: «من باید کانال را از نزدیک ببینم و تا زمانی که چیزی را با چشم خود ندیده باشم، نمی‌توانم به امام گزارش بدهم، گفتیم آنجا در چند متری عراقی‌هاست و برای حضور شما خطرناک است، اما ایشان مصر بر بازدید بود. بالاخره شهید بهشتی عبا و عمامه را از تن در آورد، وارد کانال‌ها شد و هنگامی که تا نزدیک عراقی‌ها رفت و صدای آنها را شنید، گفت دستور عملیات را از امام برای شما می‌گیرم.» آن‌طور که کشفی می‌گوید دکتر چمران هم شخصیت دیگری است که موافقت خود بر شروع این عملیات را اعلام می‌کند. «دکتر چمران هم وقتی به منطقه آمد، تحسین و بیان کرد که کار شما کار برجسته‌ای است و در مرحله اول پیروز می‌شوید، چرا که دشمن غافلگیر می‌شود. در ضمن اگر نیروهای پشتیبانی مرحله دوم هم به شما برسد می‌توانید موفق شوید.» او معتقد است نظر کارشناسی چمران حرف نداشت و بدین ترتیب عملیات فرماندهی کل قوا در تاریخ ۲۰ خرداد ۶۰ از نقطه خط شیر با موفقیت انجام شد.



**عراقی‌ها که شوکه شده بودند به وسیله بی‌سیم به فرماندهان خود می‌گفتند: «لا انسان، جیش الاسد.» این‌جا به جای انسان، لشگریان شیر با ما می‌جنگند. از همان جا بود که آن خط دفاعی به خط شیر معروف شد**

# روحانے خط شکن!

مروری بر نقش «آیت الله سید جلال الدین طاهری»، امام جمعه سابق اصفهان در هشت سال دفاع مقدس

[ گفت و گو ]  
زیب افشار



«مبارز» بود و «مجاهد»! جنگ که آغاز شد او هم عزم «جبهه» کرد و راهی مناطق عملیاتی شد. مقررش «لشکر امام حسین (ع)» بود و یار دیرینش «حاج حسین». «آیت الله سید جلال الدین طاهری» را آن سالها به عنوان امام جمعه اصفهان نه به عبا و قبایش بلکه به «عمامه سیادت»ی که بر «سر» و «لباس رزم»ی که بر «تن» داشت و پا به جبههها می گذاشت، می شناختند. او شبهای عملیات شانه به شانه فرماندهان اصفهانی تا پشت خط مقدم می رفت و رزمندگان را با سلام و صلوات از زیر قرآن راهی میادین جنگ می کرد. آیت الله طاهری را می توان یکی از شخصیت های غیر نظامی مهم و تاثیرگذار در هشت سال دفاع مقدس معرفی کرد که تاثیرش، دامنه ای از میدان جنگ تا قلب رزمندگان داشت. اگرچه فقدان او ما را از شنیدن خاطرات سالهای جنگ و جبهه اش محروم کرده است، اما هفته دفاع مقدس بهانه ای شد تا با «حاج امیر یوسلانی»، سر تیم حفاظت آیت الله طاهری به گفت و گو بنشینیم که سالهای متممادی در کنار ایشان حضور داشته و در رخداد های مختلف او را همراهی کرده است. یوسلانی با وجود همراهی طولانی مدت با آیت الله، اما به دلیل جنس شغلی که داشته، خیلی حفاظتی و دست به عصا از خاطرات آن روزها می گوید و گفتنی هایش را بیشتر به بیان صفات آیت الله طاهری محدود می کند.



## نقطه آشنایی و پیوندتان؟

حسین آباد، محله پدری من و آیت الله طاهری. البته این آشنایی سابقه طولانی تری هم دارد و به ارتباط و رفت و آمد خانوادگی و پدر و مادری ما برمی گردد.

## اولین مواجهتان با آیت الله طاهری؟

سال ۵۶ بود. به طور تقریبی ۱۶ ساله بودم که آقای طاهری در مسجد اعظم حسین آباد، دعای کمیل و ندبه می خواند و من بیشتر پای دعاها و منابر از جمله نماز جمعه ایشان حضور داشتم.

## او را چطور آدمی یافتید؟

آیت الله طاهری از همان ابتدا به واقع دل و جرئت فراوانی داشت. یاد است همان سال ۵۶ و در اوج روزهای منتهی به پیروزی انقلاب، ۵۰ تا ۶۰ توبوس راه می انداخت و جدای از تحرکاتی که در خود شهر اصفهان داشت، به شهرستان های اطراف می رفت و از انقلاب و امام و مسائل حکومتی برای مردم سخنرانی می کرد. (شهرکرد، نجف آباد، سامان و بیشتر روستاهای اطراف اصفهان) تازه به محض اینکه پایش به اصفهان می رسید، توسط ساواکی ها دستگیر می شد یا برای مثال موقعی که هنوز در تهران آن شور انقلابی نبود، حدود ۵۰۰، ۶۰۰ نفر از مردم اصفهان را به تهران برد تا روزها همراه با دانشجویان دانشگاه تهران با نیروهای گارد شاهنشاهی مبارزه کنند. این جماعت یک ماه در تهران کارشان همین بود. روزها کارشان شعار مرگ بر شاه و درگیری بود و شب ها هم در حسینیه اصفهانی ها در خیابان ری به آنها اقامت داشتند.

با پیروزی انقلاب، همراهی شما با آیت الله طاهری به چه شکل ادامه می یابد؟ بعد از پیروزی انقلاب همراهی من و آقای طاهری در کمیته دفاع شهری تا سال ۵۹ ادامه یافت، به طور دقیق زمانی که من برای رفتن به سربازی اقدام کردم.

یعنی این ارتباط با رفتنتان به سربازی قطع شد؟

من مکانیک ماشین سنگین بودم و کاراز و تعمیرگاه داشتم، درآمد هم خوب بود، برای همین تصمیم گرفتم بروم سربازی و بعد از اتمام خدمت، کارم را ادامه دهم. همین شد که از حاج آقا خداحافظی نکرده، آمدم و با ۱۳ نفر از بچه ها دفترچه خدمت گرفتم و ۱۵ مرداد ۵۹ یعنی درست یک ماه و نیم قبل از شروع جنگ برای خدمت سربازی به زابل اعزام شدم. آنجا بودیم که جنگ شروع شد و بلافاصله بعد از اتمام دوران آموزشی ما را به اسلام آباد غرب فرستادند. به طور تقریبی می توانم بگویم این مدت از حاج آقا دور بودم.

## تا کی؟

شهریور ۶۰ بود که وقتی خبر شهادت آقای رجایی و باهنر را شنیدم خودم را برای مراسم تشییع به تهران رساندم. بعد از پایان مراسم، آماده بازگشت به اسلام آباد بودم که توسط پسر خاله ام به من پیغام رسید حاج آقا با شما کار دارد. پیش خودم گفتم به طور حتم چون خداحافظی نکرده رفتم، از دستم ناراحت هستند، اما وقتی به خدمتشان رسیدم، موضوع چیز دیگری بود. آقای طاهری از من خواستند که به تهران بروم و مسئولیت حفاظت از بیت امام را به عهده بگیرم. حاج آقا گفت: «با توجه به جریان تروری که منافقین در کشور راه انداخته اند، سیداحمد، پسر امام (ره) از من درخواست پنج نفر نیرو کرده که من شما و چند نفر دیگر را برای این کار مدنظر گرفته ام.»

## شما قبول کردید؟

گفتم حاج آقا من الان سرباز هستم. بعید می دانم با این شرایط جنگ من را آزاد کنند. خندید و گفت: درستش می کنم. بعد یک کاغذ برداشت و نامه ای نوشت و دست من داد. گفت رسیدی سلام من را به فرماندهان برسان و این نامه را به او بده. اتفاقاً فرمانده ما هم چون یک سرهنگ قدیمی بود حاج آقا را شناخت. دستم را گرفت بدون هیچ حرفی، با به پای من همه کارهای تسویه حسابم را انجام داد. بعد هم یک نامه ای برای تهران نوشت و همراه نامه آیت الله طاهری من را به تهران فرستاد. از آنجا ما به طور رسمی نیروی دفتر امام شدیم و به همراه ۱۹ نفر دیگر از چهار شهر مشهد، تبریز، اصفهان و قم به عنوان یک تیم، خودمان را به سیداحمد خمینی معرفی کردیم.

## کارتان در بیت امام (ره) چه بود؟

کار سنگینی بود. به طور خلاصه ما باید از شخص امام (ره) تا سیداحمد خمینی و دیگر اعضای خانواده امام را حفاظت می کردیم. تامین امنیت آنجا از ملاقات های مردمی تا ملاقات های اختصاصی برعهده ما بود و به جز چند شخصیت کشوری، از همه و همه بازدید انجام می دادیم.

## تا کی محافظ امام (ره) بودید؟

من تا سال ۶۱ که سرباز بودم. بعد از تمام شدن سربازی هم استخدام سپاه شدم و تا اواخر ۶۳ امام (ره) و بیست ایشان را همراهی کردم. بعد از آن هم به اصفهان برگشتم.

## چطور سراز تیم حفاظتی آیت الله طاهری درآوردید؟

بعد از بازگشت از تهران قصد داشتم بروم دنبال کار خودم که آقای طاهری گفتند شما باید همین جا بمانی و مسئولیت

تیم حفاظتی من را برعهده بگیرم و از سال ۶۴ حکم من را برای این کار زدند.

## تیم حفاظتشان از چه زمانی شکل گرفت؟

آیت الله طاهری به همراه چند نفر از ائمه جمعه، نقش مهمی در پیشبرد اهداف انقلاب داشتند به همین خاطر منافقان اسامی آنها را در لیست ترور گذاشته بودند. بنابراین با ترور و شهادت آیت الله صدوقی، آیت الله مدنی، آیت الله اشرفی اصفهانی و آیت الله دستغیب، همه تمرکزها به سمت آیت الله طاهری رفت و با حساسیت ویژه ای که امام بر روی حفاظت از ایشان داشتند، این موضوع با تشکیل تیم حفاظتی به طور جدی پیگیری شد.

## پس سال ۶۴ نقطه همراهی مجدد شما با حاج آقا بود؟

به نوعی بله ولی قبل از آن هم که تهران بودم، گهگاهی با حاج آقا ارتباط داشتم و حتی همراهشان به جبهه می رفتم.

## حضور آیت الله طاهری در جبهه و جنگ را به چه صورت می دیدید؟

این موضوع را باید از چند بعد بررسی کرد. برای مثال آیت الله طاهری از یک طرف برای تشویق و حضور جوانان در میادین جنگی تلاش فراوانی کرده و از هر منبر و خطابه ای برای این موضوع استفاده می کرد از سوی دیگر ایشان نقش مهمی در جمع آوری کمک های مردمی و تدارکات پشت جبهه داشت. در خود جبهه و مناطق عملیاتی هم که حضور چشمگیر داشت و با این کار به دنبال روحیه دادن به رزمندگان بود.

گفته شده آیت الله طاهری در پیشبرد امور ستاد پشتیبانی جنگ که در دانشگاه

اصفهان راه اندازی شده بود نیز حضور موثری داشتند.

بله حاج آقا در آن ستاد نیز که به همت جهاد دانشگاهی و با حضور تعداد زیادی از بانوان خیر اصفهانی برای دوخت لباس رزمندگان و جمع آوری کمک های مردمی در دانشگاه اصفهان برپا شده بود، نقش مهم و تاثیرگذاری داشت و موقعی که در اصفهان بود زیاد به آنجا رفت و آمد می کرد و حتی در خصوص چگونگی انجام امور، مورد مشورت قرار می گرفت و کمک های فراوانی به مسئولان ذی ربط می کرد.

اشاره کردید به اینکه آقای طاهری نقش مهمی در تشویق جوانان به حضور در جبهه ها داشت. جدای از این موضوع چقدر حضور خودشان در جبهه می توانست به این موضوع کمک کند؟

خیلی موثر بود. چون اینجا مشخص می شد که حاج آقا حرف و عملش یکی است. او اگر امروز در نماز جمعه از جوانان می خواست که به جبهه بروند، فردای آن روز خودش در جبهه بود. شجاعتش به حدی بود که اگر مجوزش را داشت، خط مقدم بود. از طرف دیگر وقتی شخص آیت الله طاهری را ۲۰ تا ۲۵ روز رزمنده در جبهه می دید که با خودش غذا می خورد، می خوابد، رفت و آمد می کند، نماز می خواند، قدم می زند و ... به هر جهت از آن تاثیر می گرفت.

## در عملیاتی هم شرکت کردند؟

حاج آقا در جریان تمام عملیات ها بود و شاید در ۹۰ درصد آنها حضور داشت البته حضورشان به این شکل بود که تمام برنامه ها و نوع عملیات ها به اطلاعشان رسانده می شد و گرنه اجازه شرکت در عملیات را نداشت. بیشتر در پشت خط مقدم بود و توسط فرماندهان، در



و ساز آن را انجام بدهد. آن موقع هم همه چیز کوپنی بود و شاید نزدیک به چهار سال طول کشید تا ساخت این خانه به پایان برسد. یادم است یک بار حسین من را با خودش برد تا خانه را که به سفت کاری رسیده بود، نشانم بدهد. در حین دیدن خانه بودیم که به من گفت: «حاج امیر اینجا ساخته می شه، تموم می شه ولی من یک شب هم داخل این خانه نمی خوابم» و اتفاقاً همزمان با اتمام ساخت خانه، حسین شهید شد.

❏ برخی حضور آیت الله طاهری در مناطق عملیاتی را به مثابه دخالت ایشان در امور جنگ می دانستند. نظر شما چیست؟

حاج آقا هرگز دخالتی در امور جبهه و جنگ از نظر نظامی نداشت. به هر حال نه نظامی بود و نه به علوم نظامی اشرافی داشت. به قول خودشان جنگ بود و شهادت. نقش ایشان نقش مستشاری و مشاوره ای بود. بیشتر حالت تشویق برای جمع کردن نیرو و حتی امکانات و تجهیزات داشت. هرگز به این شکل نبود که با ایشان در مورد اینکه حمله بشود یا نشود، مشورتی بشود. خودشان هم سعی می کردند وارد این مسائل نشوند.

❏ یعنی حتی در جریان عملیات ها هم قرار نمی گرفتند؟

چرا در جریان عملیات ها قرار می گرفت، در اتاق جنگ حاضر می شد، دلایل شکست یا پیروزی را می شنید، موارد را به امام (ره) انتقال می داد ولی نقش اصلی در خصوص نحوه عملیات ها و نوع آنها نداشت. بیشتر نیروی پشتیبانی کننده عملیات بود چه از لحاظ اعزام نیرو، چه از لحاظ پشتیبانی امکانات.

❏ عملیاتی بود که منتقدان باشند؟

بالاخره عملیات یا شکست بود یا پیروزی. آقای طاهری هم بیشتر نظرات فرماندهان نسبت به عملیات ها را به حضرت امام یا آقای هاشمی رفسنجانی منتقل می کردند. ❏ بعد از عملیات ها چطور با بچه ها ارتباط می گرفت؟ به خصوص اگر شکست می خوردیم...

آقای طاهری همیشه معتقد بود کار اصلی ما تازه بعد از اتمام عملیات (چه با پیروزی چه با شکست) شروع می شود. می گفت بچه های ما هر کدام الان به نوعی عزادار هستند. یکی دوستش را از دست داده، یکی برادرش و دیگری پدرش را. خب جبهه و جنگ هم چیزی نبود که راحت بشود رهاش کرد و حفظ آن از هر کار دیگری مهم تر بود. برای همین همیشه بعد از هر عملیاتی حاج آقا بچه ها را جمع و برایشان سخنرانی می کرد و با کلام گرمش نوحه و مصیبت می خواند. کاری می کرد که بچه ها از نظر روحی و روانی تخلیه شوند و بتوانند عملیات های بعدی را با روحیه بهتری ادامه دهند.

ایشان فراهم کنید که نسبت به آن معترض بشوند؟

یک زمانی ما در جبهه اتاقی مجزا برای استراحت حاج آقا پیش بینی کرده بودیم. یک اتاقی که کمتر داخل آن سروصدا باشد. آقای طاهری وقتی از این موضوع خبردار شدند مخالفت کردند و گفتند برای من جایی را در بین همان رزمندگان لشکر امام حسین (ع) در نظر بگیرید. خواب و خوراکش همان جا و در کنار بچه ها بود و هیچ وقت خودش را جدا از آنها نمی دانست.

❏ از ارتباطشان با فرماندهان هم بگویید.

ارتباط بسیار نزدیکی با همه فرماندهان اصفهانی و غیر اصفهانی داشتند ولی خب این ارتباط با حاج حسین خرازی به شکل دیگر و بهتر است بگوییم صمیمانه تری بود. فرماندهان همیشه از نیازها و کمبودهایشان برای حاج آقا می گفتند و ایشان از هر لحاظی که می توانستند آنها را همراهی می کردند. حتی جلسات متعددی با آنها چه در منزلشان در اصفهان و چه در مناطق عملیاتی برگزار می کردند. یادم است یک بار فرماندهان کردستان برای بچه ها کفش می خواستند، به حاج آقا گفته بودند اگر می توانند تامینش کنند. حاج آقا بدون هیچ درنگی از من خواستند ۱۵ هزار جفت کفش یکسز تهیه کنم. این کار به طور تقریبی هفت تا هشت میلیون هزینه می برد که بودجه آن را آیت الله طاهری از طریق کمک های مردمی و ... تامین کرد. البته از این دست نیازها زیاد بود که توسط فرماندهان به حاج آقا ارجاع داده می شد.

❏ اشاره کردید به علاقه و ارتباط آیت الله طاهری با حاج حسین خرازی... چقدر متفاوت بود این علاقه؟

حاج آقا با حسین رفاقت شدیدی داشت و البته برعکس آن هم بود. حسین اگر مسئله یا مشکلی داشت آن را مستقیم به حاج آقا مطرح می کرد، حتی موضوعات و مسائل غیر از جنگ یا مشکلات شخصی اش را. یک روز به حاج آقا گفتم، حسین برای همه رزمنده ها التماس دعا دارد ولی تا به حال کسی از خودش نپرسیده زندگیا در چه حالی است! (چون خبر داشتم حسین دستش خیلی خالی است.) گذشت تا اینکه یک بار حاج آقا به حسین گفت: «تو چیزی نیاز نداری؟» جواب داد: «ما خونه هم نداریم، ازدواج کنیم.»

❏ گویا آیت الله طاهری خانه ای هم برای شهید خرازی تهیه می کند!

بله، با توجه به اینکه یک سری امکانات و زمین در اختیار حاج آقا بود یا اگر درخواست می کردند در اختیارشان می گذاشتند، بنابراین دو سه تا پلاک زمین روبه روی منزلشان بود که یکی از آنها را به حسین خرازی داد تا خودش ساخت

هم برای آنها داشت. در طول این مدت مشکلات زیادی از رزمندگان بود که به دست آیت الله طاهری رفع شد. از مشکل ازدواج بگیر تا مشکل مسکن و ...! خیلی ها حتی وصیت نامه هایشان را به آقای طاهری می دادند و می گفتند می خواهیم تا زمان شهادتمان اینها پیش شما بماند. البته این علاقه دو طرفه بود و حاج آقا هم عجیب این بچه ها را دوست داشت. یادم است یک بار شهید خرازی به آقای طاهری گفت من شرمندم این رزمنده ها هستم. بعضی از اینها حتی پول تو جیبی ندارند که به مرخصی و پیش خانواده شان بروند. حاج آقا به محض شنیدن این حرف مقداری پول از کمک های مردمی پیش حسین گذاشت و گفت اگر رزمنده ای را می شناسی که در این شرایط است، به طور حتم کمکش کن.

❏ در حین این جبهه رفتن ها و آمدن ها توصیه ای هم به بچه ها می کردند؟

تاکید ویژه ایشان روی بیت المال بود. به طور مثال همیشه از اصفهان که می خواستیم به سمت جبهه حرکت کنیم به من می گفت امیر آقا درست است که شما جزء نیروهای سپاه هستید و حق ماموریت می گیرید، ولی باید رعایت بیت المال را هم بکنید. پول شما با پول من فرقی ندارد. حرکت از اصفهان را طوری تنظیم کن که برای وقت ناهار یا شام به ایستگاه صلواتی برسی و نخواهی از پول سپاه خرج کنی. برای مواقعی هم که جبهه بودیم نصیحت می کرد که بین ما و رزمندگان نباید هیچ تفاوتی قائل شوید. همان غذایی که آنها می خورند ما هم باید بخوریم.

❏ پیش آمده برای مثال امکانی را برای

جریان اطلاعات عملیات قرار می گرفت. حتی شب های عملیات در قرارگاه مرکزی در کنار محسن رضایی و شهید صیاد شیرازی حضور داشت، نماز برپا می کرد و دعا می خواند.

❏ یعنی خودشان هیچ وقت نخواستند در عملیاتی شرکت کنند؟!

نه اتفاقاً برعکس حاج آقا به حدی بی باک و نترس بود که اگر شب های عملیات مهارش نمی کردند، جزو خط شکنان بود. به واقع در بین روحانیون مثل آقای طاهری کم می دیدیم که اینقدر دل و جرئت داشته باشد. حتی قبل از عملیات ها گاهی از مناطق عملیاتی بازدید می کرد.

❏ اما عکس های متعددی دیده ایم که روایت کننده همراهی آقای طاهری با رزمندگان در شب های عملیات است.

بله آقای طاهری آنقدر آماده حضور در جبهه و میدان جنگ بود که از همین اصفهان عبا و قبایش را درمی آورد و لباس رزم می پوشید. معتقد بود این شبیه شدن، در روحیه دادن به رزمندگان نقش مهمی دارد. شب های عملیات هم واجب می دانست تا یک مسیری رزمندگان را همراهی کند، موقع خداحافظی کنارشان باشد، از زیر قرآن ردشان کند و برایشان دعای سلامتی و پیروزی بخواند. آن لحظات رزمندگان همیشه از حاج آقا می خواستند برایشان دعای شهادت کنند ولی حاج آقا همیشه می گفت ان شاء الله پیروز شوید.

❏ محبوبیت آیت الله طاهری در بین بچه ها و رزمندگان به چه شکل بود؟

رزمندگان عشق و علاقه عجیبی به حاج آقا داشتند آنقدر که حتی ایشان جای یک مشاور و چه بسا یک پدر را

# شاهکار اصفهانها در خلیج فارس

## شجاعت رزمندگان لشکر ۱۴ امام حسین (ع) در کربلای ۳ چگونه تحسین همگان را برانگیخت؟

لشکر ۱۴ امام حسین (ع) می‌توانست آن را محقق سازد. موفقیت اصفهانها در این عملیات تحسین همگان را برانگیخت و تشکر حضرت امام خمینی (ره)، آیت الله هاشمی رفسنجانی و فرمانده وقت کل سپاه را در پی داشت و زمینه دیدار رزمندگان حاضر در این عملیات با رئیس جمهور وقت، حضرت آیت الله خامنه‌ای را فراهم کرد. این عملیات، تنها عملیاتی بود که اسرای آن را به اصفهان آوردند.

عملیات کربلای ۳ جزء شاهکارهای عملیاتی و نظامی در روزگار دفاع مقدس بود که لشکر ۱۴ امام حسین (ع) در دریای خلیج فارس و به منزله اولین عملیات دریایی سپاه پاسداران رقم زد. این عملیات در وضعیتی دشوارتر از عملیات‌های زمینی که با کمبود تجهیزات لازم صورت می‌گرفت، به اجرا درآمد و بر ابداعات و ابتکاراتی متکی بود که تنها میزانی عالی از ایمان، بصیرت، اراده جهاد، جسارت و شهادت طلبی نیروهای

### ارگان شرکت کننده در عملیات

با توجه به نوپا و تازه‌کار بودن یگان‌های دریایی سپاه، قرار بر این شد که یگانی را انتخاب کنند که تجربه عملیات آبی، خاکی موفق را پشت سر گذاشته باشد و از لحاظ توانایی و پذیرش مسئولیت‌های عملیاتی به‌ویژه در شرایط سخت عملیات، سابقه درخشانی داشته باشد. پس از بررسی‌های لازم لشکر ۱۴ امام حسین (ع) برای این عملیات انتخاب شد.

### استعداد لشکر ۱۴ امام حسین (ع) در کربلای ۳

- ۱- گروهان‌های حضرت نوح (ع)
- ۲- گروهان حضرت موسی (ع)
- ۳- گروهان حضرت اسماعیل (ع)

۱. گردان حضرت یونس (ع) به‌عنوان گردان خط‌شکن با استعداد سه گروهان:
۲. گردان حضرت امام رضا (ع) با دو گروهان تقویت‌شده
۳. گردان حضرت امام محمد باقر (ع)
۴. گردان حضرت امام موسی بن جعفر (ع)

- لشکر ۱۴ امام حسین (ع) در دو مرحله عملیات تصرف و انهدام اسکله الامیه را عهده‌دار بود**
- ۱- عملیات غواصان برای خط‌شکنی
  - ۲- عملیات قایق‌های توپ‌دار برای انهدام

اسکله الامیه  
اسکله البکر

**رمز عملیات**  
حسبنا الله و نعم الوکیل

**مدت اجرا**  
۲ روز

**زمان اجرا**  
دهم شهریور ۱۳۶۵

**ویژگی اصلی عملیات**  
مهم‌ترین و اولین عملیات دریایی سپاه پاسداران (قرارگاه نوح)

**محل عملیات**  
شمال غربی خلیج فارس

**هدف اصلی عملیات**  
تصرف و انهدام ترمینال نفتی البکر و الامیه

- اهداف دیگر**
۱. تکمیل عملیات والفجر ۸ با ساقط کردن مهم‌ترین پایگاه‌های دریایی دشمن و کوتاه کردن دست عراق از شمال خلیج فارس
  ۲. ایجاد فضا و منطقه سالم دریایی برای کشتیرانی
  ۳. اجرای یک عملیات دریایی و نشان دادن حضور مقتدرانه نیروی دریایی سپاه در خلیج فارس





### مأموریت گردان‌های یونس و امام رضا(ع)

گردان یونس متشکل از دو گروهان «غواص» هر کدام به استعداد ۶۰ نیرو و یک گروهان «سوارشناور» به استعداد ۱۰۰ نیرو، شکستن خط در عملیات را به عهده داشت.

### استعداد دشمن

قوای دشمن روی هریک از سکوها، شامل یک گروهان تقویت شده از تیپ ۴۴ دریایی و گردان مستقل ۵۸۳ ضد هوایی بود. همچنین گردان ۴ از سکوی الامیه و گردان ۱ از سکوی البکر حفاظت می‌کردند. عناصری از دسته مستقل خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری و نیز تتی چند از عناصر گردان ۲۲ دیده‌بان هوایی بر پایه‌ها مستقر بودند.

### شرح عملیات

حدود ساعت ۲۱ مورخ ۱۳۶۵/۶/۱۰ نیروهای غواص به سمت هدف حرکت کردند. حدود ساعت ۴ بامداد نیروهای غواص محور راست موفق شدند به سمت چپ اسکله الامیه رفته، خود را به بالای اسکله و روی پد بالگرد برسانند. با محرز شدن درگیری روی اسکله، فرمانده قرارگاه رمز عملیات را خواند و نیروها به سرعت عملیات پاک‌سازی پد و آماده کردن محل برای ورود دیگر نیروها را اجرا کردند.

در ساعت ۵:۳۰ یکی از گروهان‌های سوار شناور به اسکله رسید و از آن سو، دشمن نیز که سمت راست اسکله را در اختیار داشت، به سوی قایق‌های این گروهان شلیک کرد و همین امر موجب شد فشار وارد بر غواص‌های مستقر در اسکله کاهش یابد. با روشن شدن آسمان، نیروهای غواص محورهای دیگر موقعیت خود را یافته، به طرف اسکله حرکت کردند. به این ترتیب، حدود ساعت ۸ صبح اسکله الامیه به طور کامل به تصرف درآمد و سپس اسکله البکر مطابق طرح به آتش کشیده شد. نزدیک ظهر اسکله الامیه در حالی که تأسیسات و تجهیزات آن کاملاً منهدم شده بود، دوباره به تصرف دشمن درآمد.

### خسارات دشمن

#### تلفات

کشته ۳۳ نفر

اسیر بیش از ۱۰۰ نفر

#### تجهیزات منهدم شده دشمن

سرنگون شدن دو فروند هواپیمای جنگنده عراقی

انهدام یک ناوچه

انهدام ۱۵ قبضه ضد هوایی

انهدام ۲ دستگاه رادار و به غنیمت درآمدن ۴ دستگاه رادار

اسکله الامیه از حیز ارتفاع خارج شد و اسکله البکر به شدت آسیب دید

### نتیجه عملیات

تصرف اسکله الامیه و به آتش کشیده شدن اسکله البکر توسط نیروی دریایی سپاه پاسداران، مهم‌ترین شوک نظامی پس از عملیات والفجر ۸ برای رژیم بعثی تلقی می‌شود زیرا این سکوها دو چشم مهم رژیم بعثی در خلیج فارس بودند و با توجه به حوزه محدود مانور عملیات دریایی دشمن در آبراه خور عبدالله که آن هم در تیررس توپخانه ساحل به دریای رزمندگان قرار داشت عملاً موضع و روحیه نیروهای ارتش بعثی را در ضعف کامل قرار داد. رزمندگان اسلام سرانجام پس از پشت سر گذاشتن جنگی سخت، در حالی که موفق شده‌اند تمام دستورات عملیاتی را مطابق پیش‌بینی طرح مانور عملیات به پایان برسانند، به ساحل خودی باز گشتند در حالی که ۶۳ نفر از افراد دشمن را کشته و بیش از ۱۰۰ نفر را به اسارت در آوردند و بخشی از تجهیزات مهم و پیشرفته دشمن را به عقب انتقال دادند.



# وقتی پشتِ جبهه به «بازار» اصفهان گرم بود

واکاوی نقش زرگرهای اصفهان در پشتیبانی جبهه و جنگ

بزیم. قبل از شروع جنگ، چهار-پنج ماه برای نبرد با کومله و دموکرات‌ها در منطقه غرب حضور داشتم. اردیبهشت سال ۱۳۵۹ بود. شهید حسین خرازی که در دوران سربازی‌اش متخصص توپخانه و موشک‌ها بود، معایب توپخانه را رفع می‌کرد. ما هم تدارکات و مهمات برایشان می‌بردیم. یک‌بار از شهید خرازی سوال کردم «به نظر شما غائله کردستان، کی تمام می‌شود؟ خانواده‌ها در اصفهان ناراحت‌اند و نگران این هستند که خدای نکرده، کومله‌ها سربچه‌هایشان را بچند یا پوست سرشان را بکنند.» شهید خرازی پرسید: «برادر عباسی! چه کسی کومله و دموکرات را تقویت می‌کند؟» گفتم: «عراقی‌ها». گفت: «به زودی ما با عراق وارد جنگ می‌شویم و تازه جنگ شروع می‌شود.» دوباره پرسید: «می‌دانی چه کسی عراق را تقویت می‌کند؟» گفتم: «اسرائیل و آمریکا». گفت: «بعد از آن هم با اسرائیل و آمریکا خواهیم جنگید.»

با وجود گذشت سی سال از دفاع مقدس، هنوز اسم و رسم شما به خاطر فعالیت در زمینه جمع‌آوری کمک‌های قشر بازار (به ویژه طلاسازها و طلافروش‌ها) نقل زبان‌هاست. از شروع این پویش برایمان تعریف کنید.

اول «ستاد جذب و هدایت کمک‌های مردمی» تشکیل شد که دفترش کنار سپاه بود. این ستاد نیاز جبهه را رصد و ساماندهی می‌کرد. برای مثال اعلام می‌کردند که پتو یا منبع آب نیاز داریم. به این شکل، کمک‌های مردمی را سازمان می‌داد و به جنوب و غرب می‌فرستاد. من نماینده بسیج در آن ستاد بودم و به ستادهای کمک‌رسانی بازار سرکشی می‌کردم و نیاز جبهه را به آنها خبر می‌دادم. برای مثال کردستان در فصل زمستان، بخاری نیاز داشت یا

آقای عباسی قبل از اینکه سراغ جنگ برویم، برایمان بگویید که چرا با پیروزی انقلاب اسلامی، کار زرگری را رها کردید و به سپاه پیوستید؟

من، برادرم و شهید اصغر پورمهر، با هم شریک بودیم و کارگاه تولیدی طلا داشتیم. وقتی انقلاب پیروز شد، گفتم می‌خواهم عضو سپاه شوم. آنها هم قبول کردند و قرار شد فقط کارهای دفتری کارگاه را انجام دهم. بعد از شهادت اصغر پورمهر در جبهه، قضیه شراکت هم تمام شد و تا آخر جنگ، در جبهه ماندم.

اولین روزی را که جنگ شروع شد به یاد دارید؟ آن روز کجا بودید؟ اصلاً خبر شروع جنگ، چطور به شما رسید؟

آن موقع، عضو سپاه اصفهان و مامور به خدمت در دادسرای انقلاب بودم. آن روز هم در دادسرا خبر رسید که رژیم بعثی عراق از هوا، دریا و زمین به ایران حمله کرده است. اولین کاری که کردیم، این بود که چند تیرباران از اسلحه‌خانه سپاه آوردیم و روی پشت بام دادسرا گذاشتیم تا اگر هواپیمای دشمن رد شد، آنها را

گفت و گو  
مریم اسدی جعفری

نقش بی‌بدیل بازار در روند مشروطه تا پیروزی انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، بر هیچ‌کس پوشیده نیست. حمایت‌های مالی، مبارزات انقلابی در کنار روحانیت و تقویت پشتیبانی جبهه و حضور در نبردها، جزو شاخص‌ترین اقدامات بازاریان ایران در عصر معاصر است. در این میان، بازار اصفهان به عنوان یکی از باقدمت‌ترین و قوی‌ترین بازارهای ایران، با تشکیل ستاد کمک‌رسانی بازار، بار سنگینی از دوش رزمندگان در طول هشت سال دفاع مقدس برداشت. «غلامحسین عباسی» یکی از زرگرهای قدیمی اصفهان و عضو فعال در این ستاد بوده است. وی سال ۱۳۳۰ در اصفهان متولد و از سال ۱۳۴۳ وارد حرفه طلاسازی شد. با پیروزی انقلاب، کار خود را رها کرد و به سپاه پاسداران پیوست. عباسی شاهد معتبری بر فعالیت بازاریان و به ویژه اقدامات راسته زرگرها در دوران دفاع مقدس بوده و در عملیات‌های مهمی همچون فتح‌المبین و مرصاد نیز حضور داشته است. روزنامه اصفهان زیبا پای صحبت‌های «غلامحسین عباسی» نشست تا تنها گوشه‌ای از ناگفته‌های مرتبط با نقش بازار در پشتیبانی جبهه و جنگ را منعکس کند.





خواهد شد. آیا بزنگاهی را تجربه کردید که به لوازم بسیار گران هم نیاز داشته باشید و زرگرهای اصفهان، آن را با سرعت، تامین کرده باشند؟

گاهی کولرگازی نیاز داشتیم که ستاد کمک‌رسانی راسته زرگرها از بندرعباس می‌آوردند. دمای سنگ‌های فرماندهی بالای ۵۰ درجه بود. بیشترین سنگ‌ها را عراقی‌ها ساخته بودند و غیبتی، دست ما بود. این سنگ‌ها با بتن ساخته شده و مثل یک سالن بودند. اغلب به عنوان نمازخانه یا برای سخنرانی استفاده می‌شدند. حتی اگر ۵۰ ماشین تویوتا می‌خواستیم، می‌خریدند و به جبهه می‌فرستادند. حتی برای غذای رزمندگان آشپزخانه هم ساختند. هر جا آشپزخانه نیاز بود، سریع مهیا می‌کردند. حالا تصور کنید، تجهیز یک آشپزخانه برای چندین هزار نفر، چقدر هزینه دارد. دست‌کم ۳۰ دیگ، گاز و آشپز و مواد اولیه پخت و پز نیاز است. معمولاً خانم‌ها النگو و گردنبند طلای خود را در مساجد، نماز جمعه یا ستادها به جبهه‌ها اهدا می‌کردند که گاهی به چند کیلو می‌رسید. آقای طباطبایی این طلاها را جمع می‌کرد و به بالاترین قیمت به بنکداران طلا می‌فروخت و با پول آن، نیازهای جبهه را تهیه می‌کرد. درست است که از تمام ایران به جبهه‌ها کمک می‌شد، اما کمک‌رسانی اصفهان شاخص بود.

از آنجا که تاکنون هیچ صحبتی درباره نقش بازاریان در جنگ نشده، از پیشکسوتان آن دوران نام ببرید تا از آنها هم یاد شود.

حاج رضا بطلانی اصفهانی، استاد من که ۵۰ سال مستقیم و غیرمستقیم با او کار کرده‌ام، جزو این افراد است. البته خیلی از آنها فوت کرده و برخی هم زنده‌اند. هر وقت آقای طباطبایی برای جمع‌آوری کمک به آنها مراجعه می‌کرد، کم نمی‌گذاشتند. مرحوم حاج حسین بت‌شکن و حاج کریم هنری هم نقش موثری داشتند. البته تعداد این بزرگان، زیاد است، اما نام برخی از آنها را به یاد ندارم و اشخاصی را که نام بردم، نماینده فعالان راسته زرگرواست.

اگر از ستاد کمک‌رسانی شهید بهشتی و بدری هم خاطره‌ای دارید، تعریف کنید.

این ستادها موقع نماز جمعه، در چهار دهنه میدان امام(ره) می‌ایستادند و با بلندگو از مردم می‌خواستند که کمک‌های خود را بیاورند. گاهی هم که بلندگو کم بود، من می‌رفتم و بلند صدا می‌زدم. هر که هر چه می‌آورد، رد نمی‌کردیم. به یاد دارم که فردی، یک چراغ والور خراب آورده بود. گفتم اشکالی ندارد درستش می‌کنیم. حتی پیرزنی ژاکت و مقداری آجیل آورده بود، همان را هم قبول و تشکر می‌کردیم. هفته بعد باز هم می‌آورد و

می‌کردند. در زمان جنگ، حتی از طریق روستاها هم به هر شکل ممکن، به جبهه‌ها کمک‌رسانی می‌شد. افرادی هم در مساجد مستقر بودند و کمک‌ها را جمع می‌کردند. از خوراک و پوشاک گرفته تا سنگرو چغییه. البته جهاد سازندگی هم نقش موثری در جمع‌آوری کمک‌ها داشت. ستاد آنها در چهارراه صارمیه واقع بود. گاهی کاروان‌های چند کیلومتری از کمک‌های مردمی و بازاری‌ها در اصفهان راه می‌افتاد.

پس با این اوصاف، بازاری‌های اصفهان کمک خیلی گستره و بزرگی به جبهه داشته‌اند، ولی می‌خواهیم بیشتر درباره نقش زرگرها صحبت کنیم.

زرگرهای اصفهان به غیر از کمک به جبهه، شهدای زیادی هم داده‌اند. حتی برخی خانواده‌ها دو یا سه شهید در جنگ داشته‌اند. شهیدان رضا و حسن خلیفه‌سلطانی، شهیدان رئوف‌منش، کریم صادقی و اصغر مهرپور، برخی از شهدای زرگر اصفهان هستند.

اگر با زنده‌یاد سید صادق طباطبایی برخوردی داشتید، برایمان تعریف کنید.

آقای طباطبایی فردی بسیار متدین، تلاشگر و متشرف به مسائل اسلامی بود. او با رئیس اتحادیه اصناف هم در تماس بود تا کمک‌های بیشتری برای جبهه جمع‌آوری کنند. مرتب با زرگرها هم ارتباط داشت و می‌دانست کدام طلاساز، طلافروش یا بنکدار طلا، توانایی مالی بهتری دارد و مایل به کمک‌رسانی به جبهه است. مرحوم طباطبایی، تمام وقتش را برای این کار گذاشته بود. او حتی به خانه‌ها و محله‌ها هم سر می‌زد. آن موقع به خانم‌های معتمد محله، «کدخدای محله» می‌گفتند. به سراغ آنها می‌رفت تا کارهای لازم در منزل را بین خانم‌های محله تقسیم کند. وقت و بی‌وقت می‌آمدند و آرد یا گندم می‌آوردند. یک بار عید غدیر بود که برای جبهه، گز تهیه کرده بودند. خود اتحادیه‌ها مثل کفاش‌ها، فرش فروش‌ها و قماش‌ها با آقای طباطبایی جلسه می‌گذاشتند. چون افراد متمکن و اخلاق‌مدار صنف خود را می‌شناختند. تمام این اقدامات، مانند چشمه‌های جوشان از شیارها سرار می‌شد و کم‌کم به دریای کمک‌های مردمی می‌پیوست.

پس اگر خط مقدم چیزی نیازی داشتند، خیالتان راحت بود که همه چیز تامین

جای دیگر، یخچال یا کولرگازی نیاز بود. در واقع بین ستادها و جبهه هماهنگی ایجاد می‌کردیم. ستادها هم خوشحال می‌شدند. چون حداقل خیالتان راحت بود که نیازهای مبرم رزمندگان را تامین می‌کنند. بر اساس برآوردی که آن سال‌ها انجام داده بودیم، حدود ۲۰ نفر باید عقبه یک رزمنده را تامین می‌کردند تا برای جنگیدن با دشمن در خط مقدم جبهه آماده باشد. این تامین عقبه شامل مهمات، خوراک، لباس، بهداشت و تعاون بود.

بازاری‌ها چه موقع دست به کار شدند؟ مدتی از شروع جنگ نگذشته بود که در بازار، ستادی به نام «ستاد کمک‌رسانی بازار» تشکیل دادند تا نیازهای جبهه را (به غیر از سلاح که وظیفه تامین آن با سپاه و ارتش بود) تهیه کنند. زنده‌یاد سید صادق طباطبایی هم رئیس ستاد کمک‌رسانی بازار در راسته زرگرها بود. البته همه بزرگان، هیئت‌امنا و معتمدان اصناف هم کمک می‌کردند. اما من به واسطه حرفه‌ام، بیشتر با ایشان ارتباط داشتم. بازاری‌ها با پول جمع‌آوری شده، نیازهای جبهه را از کارخانه‌های تولیدی می‌خریدند.

پس «ستاد کمک‌رسانی بازار» هم‌زمان با شروع جنگ، فعالیتش را شروع کرد.

قبل از آن، به منطقه کردستان هم کمک‌هایی می‌شد، اما منسجم نبود. جنگ که شروع شد، ستادی به صورت منسجم شکل گرفت که انباری داشتند و به اوضاع سروسامان دادند. البته بازاری‌های اصفهان، دو ستاد دیگر با نام‌های «ستاد کمک‌رسانی شهید بهشتی» واقع در مسجد شهید بهشتی (چهارسوق) و «ستاد کمک‌رسانی بدری» واقع در خیابان کاشانی هم تشکیل داده بودند. اما ستادی که مرحوم طباطبایی مسئول آن بود، ویژه راسته زرگرها بود.

آیا مردم هم کمک‌های خود را به ستاد کمک‌رسانی بازار می‌آوردند؟

بله. مردم هم وسایل موردنیاز جبهه را به این ستادها می‌آوردند. اما بیشتر، خود کسبه بازار در این ستاد فعالیت

می‌گفت: چون آن هفته قدردانی کردید، از همسایه‌ها هم کمک جمع کردم. ستاد کمک‌رسانی شهید بهشتی و بدری، سر چهارراه‌ها و فلکه‌ها هم چادر زده بودند. به ویژه زمانی که شور و هیجان عملیات بود، مردم بیشتر کمک می‌کردند.

ابتدای مصاحبه به کاروان‌های چندین کیلومتری کمک‌های بازاری‌های اصفهان اشاره کردید.

بله. وقتی این کاروان‌ها در سطح شهر اصفهان شروع به حرکت می‌کرد، مردم اسفند دود می‌کردند، سلام و صلوات می‌فرستادند و باز هم پول روی ماشین‌ها می‌ریختند تا برای رزمندگان صرف شود. یک رزمنده فقط به پیروزی اسلام فکر می‌کرد. آنها جانشان را در کف گذاشته و به جبهه آمده بودند.

چه زمانی همکاری با ستاد کمک‌رسانی را رها کردید و به جبهه رفتید؟

گاهی به جبهه می‌رفتم و برمی‌گشتم، اما وقتی احساس کردم که ستاد کمک‌رسانی سامان گرفته، آنجا را رها کردم و تا پایان جنگ در جبهه ماندم.

در پایان با توجه به تجربه‌تان در زمینه تقویت ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ، نقش مردم اصفهان و بازار این شهر، در پیشبرد جنگ را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

از صدر اسلام تاکنون، حمایت‌های بازار از نهضت‌های اسلامی به ویژه در زمان جنگ وجود داشته است. همه یقین داریم که دین اسلام با خلق خوش محمدی (ص)، مردانگی و دلیری حضرت علی (ع) و سرمایه حضرت خدیجه (س) به ثمر رسیده است.

حمایت‌های مردم اصفهان هم فراموش نشدنی است. برای مثال، بهترین نان خشکه را از کمشچه و برخوردار اصفهان می‌آوردند. ما هم یک مقدار نان خشکه در کوله هر رزمنده می‌گذاشتیم.

بعد که ما را می‌دیدند، می‌گفتند چقدر خوشمزه بود! کشاورزان، چند ماشین هندوانه برای رزمندگان می‌فرستادند. یک نفر دستگاه بافندگی داشت. از من پرسید که چه کمکی از دستم برمی‌آید، گفتم: برایمان چغییه آماده کن.

رزمندگان این چغییه‌ها را خیس می‌کنند و برای خنک شدن یا مواقع حملات شیمیایی، استفاده می‌کنند. یعنی هر کسی به اندازه توانش به جبهه کمک می‌کرد. اما کمک‌رسانی بازار و مردم نسبت به کل ایران، در درجه اول قرار دارد.



### معمولاً خانم‌ها النگو و گردنبند طلای خود را در

### مساجد، نماز جمعه یا ستادها به جبهه‌ها اهدا می‌کردند که

### گاهی به چندین کیلومی می‌رسید. آقای طباطبایی

### این طلاها را جمع می‌کرد و به بالاترین قیمت

### به بنکداران طلا می‌فروخت و با پول آن، نیازهای

### جبهه را تهیه می‌کرد. درست است که از تمام

### ایران به جبهه‌ها کمک می‌شد، اما کمک‌رسانی اصفهان شاخص بود

# چرخے کہ ہشت سال برای جنگ چرخید!

از اصفہان تا اهواز با «حبیبہ خانم»

روایت‌های خواندنی‌اواز فعالیت‌هایی که پشت جبهه انجام می‌داد

گزارش  
زینب تاج‌الدین

لای در باز است و منتظر آمدنمان... «حبیبہ خانم» طوری بی‌مقدمه به استقبالمان می‌آید که انگار سال‌هاست ما را می‌شناسد. گرمی و صمیمیتش از همان سلام اول خودش را نشان می‌دهد. خانه نقلی‌اش تنها یک آشپزخانه کوچک را در خود جای داده است. سادگی از در و دیوار آنجا می‌بارد. دورتادور خانه تنها با یک تخت و مبل دوفره پر شده و البته قاب‌های عکسی از آدم‌هایش که روزگاری اینجا بودند و حالا حبیبہ خانم را تنها گذاشته و رفته‌اند! او به افتخار ورود ما چرخ خیاطی قدیمی‌اش را هم روی میز روبه‌روی مبل می‌گذارد تا نشان دهد هنوز از رفیق روزهای پرخاطره‌اش دست نکشیده و هرازگاهی به سراغش می‌رود. «حبیبہ ترابی» که متولد ۱۳۱۷ در اصفہان و اهل منطقه رهنان است، سال‌های جنگ را به نحو متفاوتی گذرانده است. او با اشتیاق فراوان برای رزمندگان لباس می‌دوخته و البته خدمتش در پشت جبهه تنها به خیاطی و حضور در اصفہان محدود نبوده است. حبیبہ خانم حتی تا اهواز و چند قدمی جبهه جنوب زیرموشک و بمباران‌های دشمن هم رفته و در ستاد‌های پشتیبانی جنگ، جدای از خیاطی، کارهای دیگری همچون شستن لباس‌های مجروحان و شهدا و حتی ملحفه‌های بیمارستان‌ها را نیز انجام داده است.



انگشتانش آسیب ببینند. «خیاطی را فقط در حد دوخت یک چادر یا گرفتن درز یک لباس بلد بودم، با این حال حاج‌آقا همیشه می‌گفت با دست کار نکن تا برایت یک چرخ خیاطی بخرم. همین شد که یک روز من را برد بازار تا مدل چرخ را ببینم. بعد هم به مغازه‌دار سفارش داد تا از تهران برایمان بیاورند. به پول آن روز ۲۰ تومن شد، وقتی این چرخ را برایم خرید.»

جنگ که می‌شود، حبیبہ خانم که حالا صاحب یک چرخ خیاطی است، خبردار می‌شود تعدادی خانم در دانشگاه اصفہان دور هم جمع شده و مشغول دوخت لباس و نیازهایی از این دست برای رزمندگان هستند. همین می‌شود که بدون هیچ تعللی خودش را از رهنان به ستاد پشتیبانی جنگ در خیابان دانشگاه می‌رساند و آنجا همراه با صدها خانم دیگر از نقاط مختلف اصفہان مشغول خیاطی و دوخت لباس اعم از بلوز و شلوار اورکت و... می‌شود. می‌گوید هنوز کاغذ و پلاستیک‌های چرخش را باز نکرده بوده که در این کارگاه مشغول به کار می‌شود و صبح تا شب را آنجا پشت چرخش می‌گذرانده است. «روزها با چرخ خودم در کارگاه کار می‌کردم و شب‌ها با چرخ

بدون اینکه آبی در دلش تکان بخورد، به رزمندگان خدمت کند. می‌گوید: «گاهی پیش می‌آمد که چندماه اهواز باشم. وقتی هم که می‌آمدم اصفہان، خدا خدا می‌کردم که زود برگردم آنجا.» او از چند و چون رفتنشان به اهواز هم این‌طور تعریف می‌کند: «اتوبوس‌ها صبح اول وقت از دانشگاه اصفہان به سمت اهواز حرکت می‌کردند. نوبتی بود و خانم‌هایی که قرار بود بروند اهواز، همه آنجا جمع می‌شدند. البته برخی هم در مسیر سوار می‌شدند. از همه مناطق اصفہان می‌آمدند.»

وقتی از او می‌پرسم این چرخ خیاطی مال جهیزیه‌ات است، مکتی می‌کند و می‌گوید: «نه! من آن زمانی که شوهر کردم، خیلی بچه بودم، سراز خیاطی و دوخت و دوز در نمی‌آوردم. پدرم هم رعیت بود و گاو و گوسفند داشت. وضع مالی‌اش آن قدرها خوب نبود که بتواند به من چرخ جهیزیه بدهد. من این چرخ را از خانه شوهرم دارم.» خرید چرخ خیاطی برای حبیبہ خانم بهانه‌ای می‌شود تا کار کردن با آن را شروع کند. بهانه‌اش را این‌طور تعریف می‌کند که چون با دست کار می‌کرده، شوهرش پیشنهاد خرید یک چرخ خیاطی را به او می‌دهد تا کمتر

یک نفر می‌سپردم و می‌رفتم. کیسه‌کیسه خوراکی هم آماده می‌کردم و به بچه‌ها می‌دادم با خودشان ببرند. همین‌طور الکی هم نبود. تازه مادرشوهرم هم که فوت کرد سه بچه برایم گذاشت و رفت.» همین حرف‌ها بهانه‌ای می‌شود تا دوباره به آن سال‌ها رفته و از خاطراتش برایمان این‌طور تعریف کند: «زمانی که من اصفہان نبودم، حاج‌آقا کنار بچه‌ها و مراقبشان بود. شیفی می‌رفتیم. هر وقت من اهواز بودم، او اصفہان بود و هر وقت من می‌آمدم، حاج‌آقا می‌رفت جبهه. موقعی که نبودم، دل‌م گرم شوهرم بود که حواسش به همه چیز هست. یادم نمی‌رود وقتی هم می‌رسیدم خانه، بچه‌ها با ذوق و شوق می‌دویدند جلوی من. یکی می‌گفت ننه چای حاضر، اون یکی می‌گفت ننه امروز برات قیمه ریزه پختیم، یکی دیگه بدون اینکه من حرفی بزنم سفره را می‌انداخت. این‌گونه بچه‌ها و حاج‌آقا هر کدام گوشه‌ای از زندگی را می‌گرفتند و خیلی کمک‌حالم بودند.» خیال آسوده حبیبہ خانم بابت بچه‌هایش دست به دست هم می‌دهد که او نه تنها در اصفہان بلکه در اهواز هم بدون هیچ نگرانی روزهای متمادی دوران بچه‌ها و حاج‌آقا بماند و

زمانی که من  
اصفہان نبودم،  
حاج‌آقا کنار  
بچه‌ها و  
مراقبشان بود.  
شیفتی می‌رفتیم.  
هر وقت من اهواز  
بودم، او  
اصفہان بود  
و هر وقت من  
می‌آمدم،  
حاج‌آقا  
می‌رفت جبهه

خدا به حبیبہ خانم ۹ فرزند می‌دهد و آن‌طور که می‌گوید، دوماه داشته تا چهارده سالش تمام شود که بچه اولش به دنیا می‌آید و دو بچه آخرش هم سال‌های جنگ متولد می‌شوند. او تا چند وقت پیش، «همسر» هم داشته است که درست هجده ماه پیش فوت می‌کند. می‌گوید: «دوازده سال و چهار ماه بود که زنش شدم. گفته بود یا من یا هیچ کس دیگر. از اول علاقه زیادی به هم داشتیم. هم او من را می‌خواست، هم من...» حبیبہ خانم اما حالا تنها در خانه‌ای که در رهنان دارد، زندگی می‌کند. البته بچه‌هایش هم دوروبرش هستند و هوایش را دارند. می‌گوید: «از ۹ فرزند ۵ تا برایم مانده که یکی از آنها جانباز جنگ است. کاری داشته باشم، برایم انجام می‌دهند و جایی بخواهم بروم، مرا می‌برند.» وقتی از حبیبہ خانم می‌پرسم با این همه بچه چطور می‌رفتی اهواز، می‌خندد و می‌گوید: «خدا روشکر بچه‌هایم آرام بودند و کاری به کارم نداشتند. یکی‌شان را می‌گذاشتم پیش مادرم، یکی‌شان را پیش خواهرم، یکی‌شان را پیش دختر بزرگم که خودش هم بچه داشت، یکی‌شان را پیش همسایه... بالاخره هر کدام را به شکلی به

خواهرم که قرض گرفته بودم. اهواز هم کار می‌رفتم، چرخ را می‌گذاشتم پیش یک نفر در همان کارگاه دانشگاه تا با آن کار کند، خودم اما با چرخ‌هایی که اهواز بود کار می‌کردم. «حبیبه خانم این حرف‌ها را می‌زند و نگاه از چرخش بر نمی‌دارد. آه بلندی می‌کشد و می‌گوید هروقت که مریض شود، از بچه‌ها می‌خواهد چرخ را برایش بیاورند، چون اعتقاد دارد شفا دهنده است. «بمیرم برای جوان‌هایی که در جنگ پرپر شدند! این چرخ برای آدم‌های بزرگ و ارزشمندی کار کرده و لباس دوخته است، به نظرم با چرخ‌های معمولی خیلی تفاوت دارد. برای همین به بچه‌ها هم گفته‌ام راضی نیستم بعد از مرگم این چرخ را ببندازند دور. این چرخ باید در موزه‌ها برای آیندگان بماند.»

برای صحبت با حبیبه خانم باید خیلی بلند حرفی بزنی، چون گوش‌هایش به خاطر صداهای زیاد زمان جنگ در اهواز آسیب دیده است و گرنه دکترها گفته‌اند پرده گوشش سالم است و حتی ربطی به کهولت سن ندارد. از او می‌پرسم: «چرا رفتی اهواز، شما که اصفهان هم داشتی همین کار را می‌کردی... چرا رفتی راه دور؟ چرا این همه سختی را به جان خریدی؟» با خنده‌ای آمیخته به غرور می‌گوید: «خب معلومه! دلم بیشتر به این بود که آنجا باشم و به بچه‌هایی که مثل بچه‌های خودم بودند، بیشتر و بهتر خدمت کنم. الحمدلله شوهرم هم راضی بود و هیچ وقت نه خسته شد و نه گفت نرو. اتفاقاً کمک حال من هم بود. هروقت از اهواز می‌رسیدم خانه، اولین حرفی که می‌زد این بود: «حاج خانم رخت‌ها تو گذاشتم اینجا، برو تو حمام. این لباس‌ها میکروب داره به بچه‌ها منتقل نشه. بچه‌ها بیابن این طرف تا مامان‌تون بره حمام.» بعد از آمدن من از اهواز هم به بیست و چهار ساعت نکشیده، خودش را می‌گذاشت جبهه.»

حبیبه خانم صحبت‌هایش به اهواز که می‌رسد، طور دیگری از آن روزها صحبت می‌کند، انگار دل‌بستگی بیشتری به روزهایی که آنجا بوده، دارد. شاید هم چون بیشتر سال‌های جنگ را آنجا سپری کرده است، خاطرات بیشتری از این شهر دارد. «مقرما در اهواز توی یک بیابون بود که چند پیرمرد خیر اصفهانی دورتادور آن را دیوار کشیده و بالا رفته بودند. ساختمان خیلی بزرگی بود و به اندازه سه محله وسعت داشت. طبقه بالا مال خانم‌ها بود و طبقه پایین مال آقایون. ما آن بالا هم لباس می‌دوختیم، هم لباس می‌شستیم، پایین هم جوان‌هایی بودند که اسلحه‌ها را تمیز و تعمیر می‌کردند و تحویل رزمندگان می‌دادند.»

انگار تمام آن روزها مثل یک فیلم از ذهنش می‌گذرد. حبیبه خانم آن قدر شیرین از خاطراتش تعریف می‌کند که

گاهی ما هم پا به پای او می‌خندیم و دل‌مان برای آن روزهای قشنگ و تکرارناشدنی تنگ می‌شود. وقتی شیطنت می‌کنم و از او در مورد حال و هوای جمع‌های زنانه‌شان می‌پرسم، می‌خندد و می‌گوید: «آن روزها خانم‌هایی که دور هم جمع می‌شدند، واقعا کار می‌کردند، مثل حالا نبود که تا چند زن دور هم می‌نشیند، فقط حرف و اختلاط و از این و آن گفتن باشد و کار تعطیل... همه سرها پایین بود و حواس‌ها به کار، کسی حتی به بغل دستی خودش هم نگاه نمی‌کرد. زبان‌ها هم فقط گرم دعا و صلوات و ذکر خدا بود. حتی بچه‌ها موقع خوردن غذا هم صلوات روی زبانشان بود.»

حبیبه خانم حالا از کارهایی تعریف می‌کند که در اهواز انجام می‌داده است؛ از شستن لباس‌های خونی رزمندگان و ملحفه‌های بیمارستان‌ها بگیر تا دوختن لباس‌های تیرو ترکش خورده شهدا که با یک وصله زدن، رزمنده‌ای دیگر می‌توانست از آنها استفاده کند. «هرچه می‌آوردند، ما باید می‌شستیم، فرقی نداشت از بیمارستان باشد یا از جاهای دیگر. لباس‌های مجروحان باشد یا لباس‌های رزمندگان، حتی ملحفه‌های بیمارستان‌ها و لباس‌های خونی شهدا...» آن‌طور که می‌گوید،

فضای مجزایی برای شستن لباس‌ها داشتند و همه کارها با برنامه‌ریزی انجام می‌شده است. «بشکه‌هایی بود پر از لباس‌ها و پارچه‌های کتیف برای شستن که چون سنگین بود، مردها آنها را می‌آوردند طبقه دوم، می‌گذاشتند کنار حوض و می‌رفتند. از اینجا به بعد کار خانم‌ها شروع می‌شد. در اصلی را می‌بستیم تا غریبه‌ای وارد نشود، چکمه می‌پوشیدیم و هرچه داخل بشکه‌ها بود، در حوض بزرگی که وسط ساختمان قرار داشت و آب آن از شط آبادان تامین می‌شد، می‌ریختیم، چنگ می‌زدیم و می‌شستیم. البته قبل از شستن، اول آنها را داخل یک لگن یا دیگ بزرگی می‌جوشانیدیم تا میکروب‌هایش کشته و خوب ضدعفونی شوند، مرحله آخر

هم هرچه شسته و آب‌کشیده بودیم، لب حوض می‌گذاشتیم و بلافاصله تند و تند روی بندهایی که آنجا بود، پهنشان می‌کردیم تا خشک شوند. تازه ساعت دوازده و یک شب که می‌شد؛ می‌رفتیم برای جمع کردن هرچه شسته بودیم. «حرف از شستن لباس‌ها که می‌شود حبیبه خانم انگار باید حرفی را که برایش خیلی مهم است، بزند و زود از آن رد نشود. «آنجا که خانم‌ها کار می‌کردند هیچ مردی نبود، با این حال همه مقید به چادر بودند و جوروی رو می‌گرفتند که فقط سکه صورتشان پیدا بود! حتی موقع لباس شستن یا لباس دوختن کسی به خودش اجازه نمی‌داد چادرش را بردارد یا اینکه بی‌هوا چادرش سرش بیفتد. موقع کار به خصوص وقتی لباس می‌شستیم هم، زیرگلویمان را گره می‌زدیم و دور کمرمان را محکم می‌بستیم که چادر توی دست و پایمان نباشد.»

آن‌طور که حبیبه خانم می‌گوید، روزها خیاطی می‌کرده‌اند و شب‌ها لباس می‌شستند. خیاطی‌ها هم به این شکل بوده که همه مایحتاج رزمندگان را می‌دوختند، حتی برانکاردهایی که برای حمل مجروحان و شهدا استفاده می‌شده است. جدای از آن، اگر لباسی هم نیاز به تعمیر یا وصله زدن داشته، آن را هم انجام می‌دادند و بعد از بسته‌بندی، تحویل پایگاه‌های مربوطه که با مهر روی هریسته‌ای مشخص می‌شد مال

مقرما در اهواز توی یک بیابون بود که چند پیرمرد خیر اصفهانی دورتادور آن را دیوار کشیده و بالا رفته بودند. طبقه بالا مال خانم‌ها بود. ما آن بالا هم لباس می‌دوختیم، هم لباس می‌شستیم

کجاست و به چه کسی باید تحویل داده شود، می‌دادند. به حبیبه خانم می‌گویم از پس این همه کار برمی‌آید؟ با لیخنندی که تمام ذوق هفتاد سالگی‌اش را در خود جای داده است، می‌گوید: «این کارها را که ما انجام نمی‌دادیم، خدا انجام می‌داد... آن روزها همه چیزش خدایی بود. ما فقط وسیله بودیم.»

حبیبه خانم اول صحبت‌هایش گفت که یک پسر جانباز هم دارد که بعد از شهادت برادرش، مجروح شده است. پادش می‌آورم و از او می‌پرسم چطور از خبر جانبازی پسرت خبردار شدی که می‌گوید: «اهواز بودم که شوهرم تلفن زد و بعد گوشی را داد به دخترم. او هم اولین حرفش این بود که مادر نمی‌خواهی بیایی اصفهان؟ گفتیم: "مادر الان جنگه، من کجا باشم بیام؟" این را که گفتیم، یک دفعه و بی هیچ مقدمه‌ای گفت: "دادا حمید دیگه نمی‌فهمه و هوش نیست. شکمش رو هم پاره کردند." خودم را که به اصفهان رساندم، متوجه شدم تیرو وسط شکمش خورده و بدنش را تکه پاره کرده بود. ۲۲ روزی هم می‌شد که بیهوش در بیمارستان افتاده بود. برای درمانش مجبور شدیم برویم تهران.»

زندگی حبیبه خانم اما در کنار این همه ایثار و فداکاری، قصه‌های قشنگ‌تر دیگری هم دارد و آن‌طور که شنیده‌ایم یکی از آنها اهدای همه طلاهایش به جبهه در سال‌های جنگ است. او وقتی متوجه می‌شود ما از این قصه زندگی‌اش خبر داریم، آن را انکار نکرده، ولی خب آنچنان تمایلی هم به صحبت در موردش نشان نمی‌دهد و دوست دارد مثل بقیه کارهای خیرش، ناگفته بماند و زود از آن می‌گذرد...!



# سقای جبهه‌ها و نجار تابوت‌ها

روایت «حاج اکبر خوشانی» از روزهایی که در خدمت جنگ گذراند

گزارش  
فرزانه فرجی

- الو، سلام...

+ بسم الله الرحمن الرحيم

- (با مکتب چند نایب‌ای بعد از شنیدن صدای خش دار پیرمرد از لا به لای واژه‌ها)، آقای خوشانی؟

+ بله....

- و این شروعی بود برای قرار یک گفت وگویی خودمانی با «حاج اکبر خوشانی»؛ پیرمرد ضریح ساز، منبرساز و پدر شهیدی که در زمان جنگ برای شهدای تابوت می‌ساخت و سقای بچه‌های لشکر ۱۴ امام حسین (ع) بود، (سالی یکی دوبار آن هم به مدت یکی دو ماه).

زودتر از قرار رسیدم اما نه خیلی زیاد. چهارسوق علی قلی آقا را که پشت سر گذاشتم درست روبه روی بازار، مُحرم با پارچه‌های منقش به شعر «باز این چه شورش است که در خلق عالم است» روی داربست‌های فلزی حسابی به چشم می‌آمد. هرازگاهی نسیم در بین پارچه می‌پیچید و نمای زیبایی پیدا می‌کرد. یک طرف فضای سبز و یک طرف کارگاه نجاری. خیلی منتظر نماندم تا رسیدن حاج اکبر خوشانی. در حالی که آرام از دوچرخه پیاده می‌شود، با در دست گرفتن یک قابلمه آلومینیومی و فلاسک چای و دو استکان و نعلبکی و قوطی نبات که از خورجین دوچرخه اش خارج می‌کند با تعارف های متعارف، هردو وارد حسینیه امام جعفر صادق (ع) که در کنار مغازه اش قرار دارد، می‌شویم. قبل از شروع می‌گوید: «امروز چای نخورده‌ام»، چایی اول را برای خودش می‌ریزد و چایی دوم را هم برای من. می‌گوید: «این چای، سوغات کربلاست.» حاج اکبر خوشانی در حالی که استکان چای در دستش است، می‌گوید: «یک روز از حسین ام پرسیدم برای چه به جبهه می‌روی؟» در جوابم گفت: «اول پیشرفت اسلام و دوم برای اینکه راه کربلا باز شود.»



**محرمانه اعلام کردند قرار است عملیات شود. ما هم تانکر آب را آماده و ققممه‌های بچه‌ها را پراز آب کردیم. چند ساعتی گذشت و بی سیم زدند که بچه‌ها بی آب شده‌اند. من و یکی از بچه‌ها سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. از دو طرف باران گلوله بود که بر سر ما می‌بارید. یک طرف نیروهای عراقی و یک طرف بچه‌های خودمان.**

پدرها هم بغض می‌کنند فقط جنس بغضشان با مادرها تفاوت دارد. تفاوتش در نباریدن دانه‌هایی است که درخششش اش در پلک‌های به‌گود نشسته پدر، لا به لای خطوط پراز چین و چروک چشم‌ها، مژه‌ها را نم دار می‌کند اما لغزیدن و افتادنش به چشم نمی‌آید. حاج اکبر هم بغض می‌کند شبیه بغض‌های پدران و می‌گوید: «۱۵ ساله بود که رفت جبهه. گفت برای عید برمی‌گردم اما تا سیزدهم فروردین خبری از حسین نشد. سن و سالی نداشت اما در عوض قد بلندی داشت. شدت سوختگی شهدای بمباران هوایی سرپل ذهاب زیاد و آمار شهدا هم حسابی بالا بود. وقتی خبردار شدم حسین شهید شده است باید برای شناسایی می‌رفتم اما نتوانستم. ۶۰،۵۰ نفر شهید در یک سالن که باید از بین آنها حسین ام را پیدا می‌کردم. کار من نبود. یکی از دوستان به نام آقای کرباسی این کار را انجام داد و از روی پارچه شلوار که پای حسین بود و صورت نیمه سوخته اش، حسین ام را شناخت.»

«حسین پسر ارشد بود، پسرهای دیگر هم در پشت جبهه کمک‌رسانی می‌کردند و هر چه نیاز بچه‌های رزمنده بود کم و بیش با کمک اهالی محل جمع‌آوری و بعد از بسته بندی به جبهه ارسال می‌شد.» او حالا اشاره‌ای می‌کند به فعالیت‌های پشت جبهه‌اش؛ یکی از کارهای آن روزها ساخت صندوق یخ بود. «صندوق‌هایی را می‌ساختیم و داخل آنها ورق‌های حلبی نصب می‌کردیم و پشت حلبی‌ها خاک ازه می‌ریختیم و

در هر صندوق چهار تا قالب یخ و چند هندوانه قرار می‌دادیم و می‌فرستادیم جبهه.»

**پسر در جبهه است و پدر می‌شود سقا** صحبت‌ها به اینجا که می‌رسد چنین می‌گوید: «سالی یکی دو بار آن هم یکی دو ماه، تامین آب خوردن بچه‌های لشکر امام حسین (ع) را بر عهده گرفته بودم. با خدا قرار گذاشته بودم که شهید نشوم، نگران بی سرپرست شدن بچه‌هایم بودند.»

قبل از عملیات خیبر بود، همان عملیاتی که دست شهید خرازی در آن عملیات جا ماند، می‌گوید: «محرمانه اعلام کردند قرار است عملیات شود. ما هم تانکر آب را آماده و ققممه‌های بچه‌ها را پراز آب کردیم. چند ساعتی گذشت و بی سیم زدند که بچه‌ها بی آب شده‌اند. من و یکی از بچه‌ها سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. از دو طرف باران گلوله بود که بر سر ما می‌بارید. یک طرف نیروهای عراقی و یک طرف بچه‌های خودمان. شدت بارش گلوله‌ها آنقدر زیاد بود که بچه‌ها نمی‌توانستند از سنگرها بیرون بیایند. در حالی که منتظر بودیم شرایط برای آب‌رسانی به بچه‌ها مهیا شود، ترکش خمپاره در نزدیکی ما فرود آمد اما به هیچ‌کدام از ما آسیبی نرساند، آنجا بود که یاد فرارم با خدا افتادم. از بی‌سیم اعلام شد که عقب‌نشینی کنیم. تانکر آب هم مثل آبکش سوراخ شد و همه آب‌های تانکر بیرون ریخت.»

**تابوت‌هایی که برای شهدا ساخته شد** کمی نفس تازه می‌کند و این‌ها را می‌گوید: «چند ماه قبل از تشییع شهدای ۲۵ آبان ماه بود که خبر رسید برای شهدا به تابوت نیاز دارند. حدود سی نفر از نجارهای اصفهان دور هم جمع شدیم و در سوله بزرگی اقدام به ساخت تابوت کردیم. در مدت کوتاهی نزدیک هزار تابوت برای ارسال به مناطق جنگی آماده شد. کار ساخت تابوت خیلی جانسوز است، همیشه با وضو این کار را انجام می‌دادم. وقتی ازه را روی چوب می‌گذاشتم تصور اینکه چه شهیدی و در چه شرایطی قرار است در تابوت قرار بگیرد، کار را سخت‌تر می‌کرد. با نوای مداحی یکی از آقایان، همه نجارها اشک می‌ریختند و گریه می‌کردند. حال آنکه ساخت تابوت برای شهدا، مداح نمی‌خواست. به هر حال در مدت زمان کوتاهی تابوت‌ها را ساختیم و ارسال کردیم.»

دستش را به سمت فلاسک دراز می‌کند تا دوباره چای بریزد در همان استکان‌ها. یک قاشق کوچک برمی‌دارد و شروع می‌کند به هم زدن نبات داخل استکان. می‌پرسد کار ساخت تابوت پسران را هم خودتان انجام دادید؟ صدای برخورد قاشق با استکان کم و کمتر می‌شود و بی‌درنگ می‌گوید: «نه و یک دنیا سکوت بعد از گفتن این، نه...!» حاج اکبر حالا از ساختمان حسینیه‌ای که در آن نشسته‌ایم می‌گوید: «زمان جنگ اینجا پناهگاه اهالی منطقه پیدآباد بود. به لطف خدا از این حسینیه کمک‌های خوبی برای رزمندگان ارسال می‌شد. راستش نزدیک هفت سال

۸۱ سال دارد و از ۱۰ سالگی نزد عمویش شاگرد بوده است. خدمت سربازی اش که تمام می‌شود ازدواج می‌کند و بعد از سال‌ها شاگردی برای عمو اجازه می‌گیرد تا برای خودش کارگاه نجاری راه بیندازد. می‌گوید: «شدم ضریح ساز و اولین ضریحی که ساختم ضریح امامزاده داوود تهران بود. ضریح دانیال نبی در شوش، زکریا بن آدم در قم، ساخت بخش چوبی ضریح امام رضا (ع) و ساخت ۱۸ درب برای نجف و خیلی از امامزاده‌های دیگر که در حال حاضر اسامی خیلی از آنها در خاطرم نیست.» صحبت‌ها به اینجا که می‌رسد از فرزندانش می‌گوید: «پنج پسر دارم و چهار دختر که حسین ام شهید شده است، سال ۱۳۶۲. حسین امدادگر بود، سرپل ذهاب وقتی بمباران هوایی توسط عراق انجام شد آمبولانسشان سوخت و حسین و سه نفر دیگر از رفقاییش همگی شهید شدند.»

اما خواست خدا بر پیروزی ما بود، حرف دلم با مسئولان است که بدانند روز قیامت پیش رو است و امتحان خدا در راه...» حاج اکبر که انگار از شبکه های مجازی و حواشی پیرامون حضور فرزندان برخی از مسئولان در خارج از کشور خوب مطلع است، صحبت هایش را اینگونه به پایان می رساند.

«آقای مسئول، اگر بچهارات خوب و کاری باشد، خدا به خودش مال و ثروت می دهد، همین که زمان رفتن هر کدام از ما برسد خیلی هنر کنیم چهار متر قواره پارچه با خودمان خواهیم برد. مال و ثروت باد آورده که به اولادت برسد، می رود خارج از کشور و کنار دریا و... خوشی های ظاهری. آقا قیامت و آخرت نزدیک است. مادرم شعر زیبایی برای ما می خواند، دنیا گذر است، لذت دنیا گذراست. این باد صبا بردم دریا گذر است. شیخ عباس قمی گفته آنچه که من در مفاتیح الجنان نوشته ام، خودم عمل کرده ام. اگر کسی چیزی بنویسد یا بگوید که خودش عمل نکند، بی شک روی مردم تاثیری نمی گذارد...»

است که کمپ درمان اعتیاد به اسم خود شهید خوشانی افتتاح شده که کل حقوق شهید ما صرف بخشی از هزینه های کمپ جهت ترک اعتیاد معتادان می شود. به لطف خدا تا حالا ۵۰۰ نفر آمار پاکی داریم که تعدادی از معتادان بعد از پاک شدن در کارگاه خودمان مشغول به کار شدند. البته خیرین زیادی هم در هزینه های کمپ کمک می کنند، هر کسی به یک نحوی، یک نفر بانی شام می شود، عده ای هم کمک های نقدی و غیرنقدی دارند...»

تعداد مشتری های حاجی که برای سفارش به کارگاه آمدند سه، چهار نفری می شود. او حالا حرف هایش را جمع و جور می کند و می گوید: «در زمان جنگ کشورهای بزرگی به عراق کمک می کردند



# کجای قصه جنگ را به یاد دارید؟

حرف دل یک جانباز قطع نخاع خطاب به متولیان فرهنگ

{ بدون تعارف }  
محمد بلوری



ابد جاودانه خواهد ماند. پس چرا از آنها نمی‌گوییم؟ آیا راوی روایتگر آن شب‌های جاودانه را نداریم؟ منابع قابل استناد و اعتنا در دسترس نداریم؟

سردار سرتیپ پاسدار حاج اسماعیل صادقی، فرمانده گردان همیشه پیروز یازهر(اس)، با وجود بارها مجروحیت، الحمدلله هنوز در میان ماست.

روایتگران گرانمایه‌ای هم همچون حاج محمود نجیمی با داشتن زخم‌های متعدد از جنگ، هنوز هم بی‌مزد و منت روایت می‌کنند. الباقی آنها را نیز به سخن وادارید! باور کنید که این دیگر از توان من خارج است.

حالا و به مناسبت سی و هشتمین سالگرد آغاز دفاع مقدس، سخنم را خطاب به متولیان محترم فرهنگ استان اصفهان به پایان می‌رسانم.

هنوز هم چشم امید بازماندگان آن حماسه‌های فراموش ناشدنی، به دستان بی‌رمق شما متولیان محترم آموزش است. لطفا ما را از چشم انتظاری نجات دهید!

معروف به دژ جاسم، خلق کردند و به قیمت انهدام گردان امام سجاد(ع) و شهادت و مجروحیت بیش از دوسوم نفرات گردان یازهر(اس) ختم شد و در مجموع، بیش از پانصد نفر متلاشی شدند تا توانستند آن دژ را از چنگال مزدوران بعثی درآورند؟ این حماسه تا

که چرا از توجیح زاده نمی‌گویید؟ چرا از حماسه گردان یازهر(اس) و امام سجاد(ع) نمی‌گویید؟ چرا شهرک دارخوین غریب است؟ اردوگاه شهید عرب کجاست؟ اردوگاه فتح چه شد؟ آیا می‌دانید حماسه‌ای که گردان امام سجاد(ع) و یازهر(اس) در نهر جاسم،

حسین(ع)، در استان اصفهان، یعنی زادگاه و استان خودشان هم گمنام‌اند؟ آیا اینکه تو نمی‌دانی و نمی‌شناسی شان یا با آنها غریبه هستی، تقصیر توست؟

اگر دوکوهه مأمّن عاشقان پاکباز و زاهدان شب زنده‌داری همچون حاج احمد متوسلیان، ابراهیم همت، حسن باقری، حسین همدانی، محسن گلستانی و... بود، شهرک دارخوین هم بیشه شیردلانی همچون حاج حسین خرازی، مصطفی ردانی پور، قربانعلی عرب، محمدرضا توجیحی زاده و... بود.

آیا بعد از گذشت سه دهه پس از پایان جنگ، یا بهتر بگوییم، بعد از گذشت سه دهه پس از دفاع جانانه غیورمردان بی‌ادعای این مرز و بوم در آن دوران هشت ساله، وقت آن نرسیده که پایمردی‌های پهلوانان بی‌ادعای این مرز و بوم، برای فرزندان‌شان بازگو شود؟

لطفا برداشت وارونه نشود؛ منظورم این نیست که چرا از همت می‌گویید، چرا از دوکوهه و کمیل می‌گویید، چرا طلایه‌اش آشناست، بلکه دقیقا عکس این عقیده را دارم و منظورم این است

آیا نام دوکوهه را شنیده‌ای؟ شهرک دارخوین را چطور؟ آیا طلایه را بلدی؟ نهر جاسم را چطور؟ گردان کمیل را می‌شناسی و حماسه‌اش را می‌دانی؟ گردان یازهر(اس) و گردان امام سجاد(ع) را چطور؟

یک بار دیگر از ابتدا بخوان! به راستی چرا جملات بالا، یکی در میان برایت آشناست؟

چرا نام یکی را شنیده‌ای و دیگری را شاید؟ چرا مکان یکی را بلدی و دیگری را خیر؟ چرا نام کمیل و حماسه‌اش برایت آشناست، ولی گردان یازهر(اس) و امام سجاد(ع) برایت غریب است؟

«منم مهدی نریان! فرمانده گردان کمیل...» آیا این جمله را به خاطر داری؟

این جمله مونولوگی بود در یکی از سکانس‌های فیلم «پرواز در شب» که در آن، حماسه گردان کمیل را برای همیشه جاودانه کرد که بارها و به درستی از رسانه ملی پخش شد.

به راستی چرا حماسه‌های نام‌آوران شهر ما مظلوم واقع شده‌اند؟

چرا نام شهدای دلاور استان اصفهان و گردان‌های سرفراز لشکر ۱۴ امام

## روایت عکس



## جدال اشک و لبخند

چشمه جوشان اشک طاقتش تمام شد و بارید...

اشک در پیچ و خم خطوط صورت خسته مادر راهش را پیدا کرد...

در همین حوالی مادری با امید خندید تا نبارد دانه دانه دلش که مبادا جا

بماند روی پیراهن پسر لحظه وداع

و امید در همین نزدیکی است

در نگاه کودک چند ساله...